

هفت طبقه

دینو بوتزاتی مونا فراهانی

صبح روزی در ماه مارس بعد از یک روز مسافرت با قطار، جوزپه کورته به شهری رسید که بیمارستان معروفی در آنجا بود. کمی تب داشت، اما با این حال چمدانش را برداشت و ترجیح داد مسیر بین ایستگاه و بیمارستان را پیاده طی کند. با این که بیماری جوزپه کورته جدی نبود اما به او توصیه کرده بودند به آن بیمارستان معروف بروند چرا که تنها آنجا بیماری او را می توانستند درمان کنند. جایی که دارای کادر پزشکی مجرب و دستگاه های پیشرفته تر و مناسب تری بود.

زمانی که جوزپه کورته آنجا را از دور دید - و آنجا را شناخت چرا که قبلاً عکسش را در یک بروشور تبلیغاتی دیده بود- حس بسیار خوبی پیدا کرد. ساختمان سفید هفت طبقه ای که توسط فرو رفتگی های منظمی شیار شیار شده بود و شکل مبهمی از یک هتل را پیدا کرده بود. سرتاسر آنجا را درخت های بلندی احاطه کرده بودند.

جوزپه کورته پس از یک معاینه ی کوتاه پزشکی و به منظور انجام آزمایشات دقیق تر در هفتمین و آخرین طبقه در اتاقی که فضای شادی داشت بستری شد. مبلمان رنگ روشن و تمیزی داشت. صندلی های راحتی از جنس چوب بودند و بالش ها با روبالشی های رنگارنگی پوشانده شده بودند. منظره ی اتاق رو به یکی از زیباترین محله های شهر بود. همه چیز آرام، مهمان نوازانه و اطمینان بخش بود.

جوزپه کورته فوراً روی تخت خواب دراز کشید، چراغ بالای تخت را روشن کرد و شروع کرد به مطالعه ی کتابی که با خودش آورده بود. کمی بعد پرستاری وارد اتاق شد تا ببیند او به چیزی احتیاج دارد یا نه...

جوزپه کورته به چیزی احتیاج نداشت اما سر صحبت را با پرستار جوان باز کرد و در مورد بیمارستان سؤالاتی پرسید و بدین ترتیب متوجه ویژگی عجیب آن بیمارستان شد. بیماران با توجه به وخامت حال شان طبقه به طبقه تقسیم شده بودند. یعنی آخرین طبقه متعلق به کسانی بود که بیماری شان خیلی خفیف بود، طبقه ی ششم مربوط می شد به بیمارانی که حال شان وخیم نبود ولی نباید از آن ها غافل می شدند. در طبقه ی پنجم بیماری های جدی را درمان می کردند و به همین ترتیب طبقه به طبقه به همین منوال بود. در طبقه ی دوم بیمارانی که حال شان بسیار وخیم بود بستری بودند. در طبقه ی اول کسانی که امید به زنده بودن شان وجود نداشت.

این سیستم منحصر به فرد، علاوه بر تسریع خدمات رسانی، مانع از این می شد که مریضی با بیماری خفیف به دلیل نزدیکی با کسی که در حالت احتضار است آزار ببیند و در هر طبقه فضای یک نواختی را ایجاد کرده بود. از طرف دیگر با این روش، کار معالجه به بهترین روش ممکن انجام می گرفت.

در نتیجه بیماران در هفت طبقه به صورت تصاعدی تقسیم بندی شده بودند.

هر طبقه برای خودش مثل دنیای کوچکی بود. با مقررات و و روش های مخصوص به خود. با وجودی که رییس بیمارستان یک روش درمان پایه تعیین کرده بود، اما چون هر طبقه به پزشک متفاوتی واگذار شده بود، تفاوت های خیلی کم اما مشخصی در روش های درمان وجود داشت.

زمانی که پرستار خارج شد جوزپه کورته که احساس می کرد تبش قطع شده است به سمت پنجره رفت و بیرون را نگاه کرد، نه برای دیدن منظره ی شهر که برایش تازگی داشت، بلکه به این امید که از پنجره، بیماران طبقات دیگر را ببیند. ساختمان بیمارستان که دارای فرو رفتگی های بزرگی بود، امکان مشاهده ی دیگر طبقات را میسر می کرد. جوزپه کورته بیش تر از همه حواسش به پنجره های طبقه ی اول معطوف بود که بسیار دور به نظر می رسیدند و تنها از پهلوی قابل رؤیت بودند. ولی نتوانست چیز جالب توجهی ببیند. بیش تر آن ها توسط کرکره های خاکستری رنگ متحرک محکم چفت شده بودند.

کورته متوجه شد که جلوی یکی از پنجره‌های کناری اتاقش مردی ظاهر شده است. برای مدتی طولانی هر دو نفر با مهربانی زیادی به یک‌دیگر نگاه می‌کردند اما نمی‌دانستند چگونه سکوت را بشکنند. بالاخره جوزپه کورته شجاعت یافت و گفت: «شما هم به تازگی این‌جا بستری شدید؟ دیگری جواب داد: «آه نه دو ماهی است که این‌جا هستم....» چند لحظه سکوت کرد و بعد بدون این‌که بداند چگونه باید بحث را ادامه دهد افزود: «داشتم به برادرم که اون پایین است نگاه می‌کردم»

«برادرتون؟»

«بله» آن مرد غریبه توضیح داد، «بیماری واقعاً عجیبی داشتیم و هر دو با هم به این‌جا آمديم، اما حال او وخیم‌تر شد و فکر کنم الان چهارم باشد.

«چهارم چه چیزی؟»

مرد غریبه توضیح داد «در طبقه‌ی چهارم» و این دو کلمه را با چنان ترس و تأسفی به زبان آورد که تقریباً جوزپه کورته را وحشت‌زده کرد. با احتیاط پرسید «اما آیا در طبقه‌ی چهارم آن‌قدر حال بیماران وخیم است؟» دیگری در حالی که سرش را به آرامی تکان می‌داد، جواب داد «آه خدای من، هنوز از آن‌ها قطع امید نشده است اما شانس زیادی هم ندارند».

کورته همانند کسی که به مسئله‌ی غم‌انگیزی که به او مربوط نمی‌شود اشاره می‌کند، با شوخ طبعی پرسید «اما، اگر در طبقه‌ی چهارم حال‌شان آن‌قدر وخیم است، پس در طبقه‌ی پنجم چه کسانی بستری می‌شوند؟»

«آه، در طبقه‌ی اول همه در حال مرگ هستند آن پایین کاری از دست پزشکان بر نمی‌آید فقط کشیش کار می‌کند و طبیعتاً....» جوزپه کورته که منتظر تایید او بود حرف مرد را قطع کرد و پرسید «اما تعداد بیماران طبقه‌ی اول کم است. آن پایین تقریباً در همه‌ی اتاق‌ها بسته است».

مرد غریبه لیخند کم‌رنگی روی لبانش نقش بست و پاسخ داد: «الان تعدادشان کم است اما امروز صبح خیلی بودند. در جایی که کرکره‌ها پایین است، کسی به تازگی مرده، نمی‌بینید که کرکره‌ی پنجره‌های دیگر طبقات بالا است؟» و در حالی که به آهستگی از پنجره فاصله می‌گرفت، افزود، «ببخشید اما هوا دارد سرد می‌شود، برمی‌گردم به رخت‌خوابم. با اجازه، با اجازه....» مرد از لبه‌ی پنجره فاصله گرفت و پنجره را محکم بست. سپس داخل اتاق، چراغی روشن شد. جوزپه کورته هم چنان بی‌حرکت جلوی پنجره ایستاده بود و به کرکره‌های پایین طبقه‌ی اول خیره شده بود.

با حالت ناخوشی، سعی می‌کرد مراسم تشییع جنازه‌های مرموز در آن طبقه‌ی اول وحشت‌ناک را تجسم کند. جایی که بیماران با مرگ فاصله‌ای نداشتند و وقتی می‌دید از آن‌جا دور است احساس نگرانی‌اش رنگ می‌باخت. در این اثنا، شب کم‌کم در شهر سایه افکند. یکی یکی هزاران پنجره‌ی بیمارستان روشن می‌شدند طوری که از دور به نظر می‌رسید ساختمانی است که جشنی در آن برپا شده است. فقط در طبقه‌ی اول، آن پایین در انتهای پرت‌گاه، ده‌ها و ده‌ها پنجره بسته و تاریک بودند.

جواب آزمایشات عمومی، خیال جوزپه کورته را راحت کرد. از آن جایی که اغلب اوقات بدترین حالت را پیش‌بینی می‌کرد. خودش را برای یک نتیجه‌ی بد آماده کرده به همین خاطر اگر پزشک به او می‌گفت که، باید در طبقه‌ی پایین‌تر بستری شود غافل گیر نمی‌شد. با وجودی که حال عمومی‌اش خوب بود اما تبش قطع نمی‌شد، بر خلاف انتظارش، مسئولین بیمارستان به او خبرهای روحیه‌بخش و دل‌گرم کننده می‌دادند، به او گفتند که کمی کسالت دارد ولی بسیار خفیف است و احتمالاً تا ۲ یا ۳ هفته‌ی دیگر کاملاً به‌بود می‌یافت. جوزپه کورته با نگرانی پرسید «پس در طبقه هفتم می‌مانم؟»

دکتر در حالی که دوستانه روی شانه‌ی او می‌زد پاسخ داد: «البته!» و خنده‌کنان برای رفع هرگونه شک‌ناهِجایی پرسید: «پس فکر کردید کجا باید بروید؟ شاید طبقه‌ی چهارم؟»

کورته جواب داد «این‌گونه بهتر است، این‌گونه بهتر است. یک چیزی را می‌دانید؟ زمانی که بیمار هستید همیشه بدترین حالت را تصور می‌کنید». بدین ترتیب جوزپه کورته در اتفاقی که از ابتدا به او داده بودند، ماند. در محدود بعد از ظهرهایی که از رخت‌خواب بیرون می‌آمد با تعدادی از بیماران بیمارستان آشنا شد. با وسواس زیاد مراحل درمان را دنبال می‌کرد و تمام سعی‌اش بر این بود تا هرچه سریع‌تر درمان شود. اما با این حال شرایط بیماری‌اش ثابت مانده بود.

حدوداً ده روز گذشته بود که پرستار طبقه‌ی هفتم نزد جوزپه کورته رفت. خیلی دوستانه از او درخواستی کرد: قرار بود روز بعد خانمی با دو فرزندش در بیمارستان بستری شوند، دو اتاق کناری اتاق او خالی بودند اما اتاق سوم کم بود، آیا آقای کورته موافقت می‌کرد به اتاق راحت‌تری برود؟ برای جوزپه کورته مشکلی نبود، این اتاق یا اتفاقی دیگر برایش فرقی نداشت، شاید با پرستار جدید مهربان‌تری آشنا می‌شد.

سرپرستار، تعظیم کوچکی کرد و گفت: «خیلی از شما ممنونم، اعتراف می‌کنم که دور از انتظار نبود که شخصی مثل شما این حرکت جوان‌مردانه را انجام دهد. تا یک ساعت دیگر، اگر از نظر شما مشکلی نیست، اتاق‌ها را جابه‌جا می‌کنیم». در حالی که انگار به مسئله‌ای کم‌اهمیتی اشاره می‌کرد، به آرامی افزود، «باید به طبقه‌ی پایین بروید»، ناگهان جوزه به نشانه‌ی اعتراض از روی صندلی برخاست تا چیزی بگوید که سرپرستار سریعاً گفت: «این وضعیت کاملاً موقتی است. به محض این که طی یکی دو روز آینده اتاق خالی شد. می‌توانید به طبقه بالا برگردید».

جوزه کورته برای این که نشان دهد نباید او را احمق فرض کنند با لبخند گفت: «اعتراف می‌کنم که اصلاً از یک چنین جا به جایی‌هایی خوشم نمی‌آید».

اما این جابه‌جایی هیچ دلیل پزشکی ندارد، دقیقاً منظور شما را می‌فهمم، این کار فقط یک لطف بزرگ است به خانمی که نمی‌خواهد جدا از بچه‌هایش باشد... و در حالی که می‌خندید افزود: «اصلاً نباید دلیل دیگری به ذهن‌تان خطور کند. جوزه کورته گفت: «به نظرم از بد شانسی من است».

بدین ترتیب کورته به طبقه‌ی ششم رفت با این که متقاعد شده بود این جابه‌جایی هیچ ربطی به بدتر شدن بیماری‌اش ندارد اما فکرش نگران بود که بین او و دنیای عادی، دنیای مردم سالم، مانعی قرار گرفته است. در طبقه‌ی هفتم، در بدو ورود، هنوز به طریقی با جامعه‌ی مردم در تماس بود و دنباله‌ی دنیای عادی بیرون محسوب می‌شد اما در طبقه‌ی ششم، تازه، وارد ساختار واقعی بیمارستان می‌شد، طرز فکر پزشکان، پرستاران، و بیماران کمی متفاوت بود. می‌توانست قبول کند که تازه در آن طبقه بیماران واقعی که حال‌شان زیاد هم وخیم نبود بستری شده‌اند. جوزه کورته پس از گفت‌وگویی که با دیگر بیماران، پرسنل و دکترها داشت متوجه شد که در آن بخش، طبقه‌ی هفتم یک شوخی محسوب می‌شد که مخصوص بیماران آماتور بود که دچار توهم شده بودند. می‌شد گفت که تازه از طبقه‌ی ششم، بیماری شروع می‌شد.

بنابراین جوزه کورته متوجه شد برای بازگشت به طبقه‌ی بالا، جایی که مناسب حال او بود، کمی با مشکل روبه‌رو خواهد شد. حتی اگر تلاش کمی هم لازم بود باید برای بازگشت به طبقه هفتم، هر آنچه از دستش بر می‌آمد انجام می‌داد. مسلماً اگر او حرفی نمی‌زد هیچ کس حتی فکرش را هم نمی‌کرد او را دوباره به طبقه‌ی بالا که مخصوص «تقریباً سالم‌ها» بود انتقال دهد.

بنابراین جوزه کورته تصمیم گرفت از حق خودش نگذرد و تسلیم عادت نشود. خیلی تلاش می‌کرد تا به دیگر بیماران بخش بفهماند که تنها برای چند روز آن‌جا خواهد بود، و این که به خواست خودش و به خاطر لطف به خانمی قبول کرده یک طبقه پایین بیاید و به محض این که اتفاقی خالی شود به طبقه‌ی بالا برمی‌گردد. دیگران بدون علاقه به حرف‌هایش گوش می‌دادند و بدون این که متقاعد شده باشند سرشان را به علامت تأیید تکان می‌دادند.

دکتر جدید هم با جوزه کورته هم‌عقیده بود. حتی او هم تأیید کرد که جوزه کورته می‌تواند به طبقه‌ی هفتم باز گردد. بیماری او کاملاً خفیف بود و او این کلمه را شمرده شمرده می‌گفت تا اهمیت آن را نشان دهد اما در حقیقت معتقد بود که شاید در طبقه‌ی ششم جوزه کورته به‌تر درمان می‌شد.

بیمار با قاطعیت حرف او را قطع کرد و گفت: «لطفاً دوباره شروع نکنید شما به من گفتید که جای من در طبقه‌ی هفتم است و من می‌خواهم به آن‌جا بازگردم».

دکتر در جواب گفت: «هیچ کس مخالف این امر نیست، من یک توصیه‌ی ساده و بدون غرض کردم نه از جانب یک دکتر، بلکه از طرف یک دوست قابل اطمینان! بیماری شما، باز هم تکرار می‌کنم، خیلی خفیف است. مبالغه نیست اگر بگویم شما اصلاً بیمار نیستید. اما به نظر من با توجه به وسعتش از دیگر موارد مشابه متمایز است، واضح‌تر بگویم، شدت بیماری حداقل است، اما وسعت آن قابل توجه است. روند تخریب سلول‌ها (این برای اولین بار بود که جوزه کورته در آن‌جا، این جمله‌ی ترس‌ناک «روند تخریب سلول‌ها» را می‌شنید) کاملاً در مراحل اولیه است شاید هنوز آغاز هم نشده باشد، اما امکان دارد، دارم می‌گویم امکان دارد، هم‌زمان به قسمت‌های وسیعی از بدن آسیب برساند. فقط به همین دلیل به نظر من، شما در این‌جا، طبقه‌ی ششم، به‌تر می‌توانید تحت درمان باشید، جایی که روش‌های درمانی‌اش موثرتر و دقیق‌تر است». یک روز جوزه کورته مطلع شد که پس از جلسه‌ی طولانی رئیس بیمارستان با همکارانش، تصمیم بر آن شده تا تغییراتی در نحوه‌ی تقسیم بیماران داده شود.

درجه‌ی بیماری هر کس - این‌گونه می‌توان گفت - از نصف کم می‌شد، در هر طبقه بیماران بر اساس شدت بیماری‌شان به دو دسته تقسیم می‌شدند (این تقسیم‌بندی توسط پزشکان مربوطه انجام می‌شد و کاملاً محرمانه بود) کسی که در دسته‌ی پایین‌تر قرار می‌گرفت، رسماً به یک طبقه پایین‌تر منتقل می‌شد. به عنوان مثال، آن دسته از بیماران طبقه‌ی ششم که بیماری‌شان پیشرفته‌تر بود باید به طبقه‌ی پنجم منتقل می‌شدند و آن‌هایی که در طبقه‌ی هفتم بیماری‌شان جدی‌تر بود باید به طبقه‌ی ششم می‌رفتند. این خبر باعث

خوش حالی جوزپه کورته شد، چرا که در چارچوب پیچیده‌ی نقل و انتقالات، بازگشت او به طبقه‌ی هفتم آسان‌تر می‌شد. زمانی که با پرستار در مورد امیدواری‌اش صحبت کرد، به سختی غافل گیر شد. متوجه شد که منتقل خواهد شد اما نه به طبقه‌ی هفتم، بلکه به طبقه‌ی پایین‌تر. به دلایلی که پرستار از آن بی‌اطلاع بود، در میان بیماران طبقه‌ی ششم، او در رده‌ی کسانی که وضعیت «وخیم‌تری» داشتند قرار گرفته بود و به همین خاطر باید به طبقه‌ی پنجم منتقل می‌شد.

پس از خارج شدن از شوک اولیه، جوزپه کورته به شدت عصبانی شد، فریاد می‌زد که آن‌ها او را فریب می‌دهند، که دیگر نمی‌خواست یک کلمه دیگر در مورد جابه‌جایی به طبقه‌ی پایین‌تر بشنود، که به خانه بر می‌گردد، که حق باید به حق‌دار برسد و این که رئیس بیمارستان نباید این‌طور بی‌شرمانه تشخیص دکترا را نادیده بگیرد.

در حالی که او هم‌چنان فریاد می‌زد دکتر از راه رسید تا او را آرام کند. از کورته خواست اگر نمی‌خواهد تبش بالا برود، خون‌سردی خودش را حفظ کند، برایش توضیح داد که یک سوء تفاهم جزئی پیش آمده است. یک بار دیگر تاکید کرد که جای اصلی جوزپه کورته در طبقه‌ی هفتم است اما در ادامه افزود که وضعیت او کمی متفاوت بود. در حقیقت با توجه به علائم بیماری، از طرفی می‌توان گفت، بیماری او درجه ششم محسوب می‌شد. اما خود دکتر هم نمی‌توانست توضیح بدهد چگونه کورته در رده پایین‌تر طبقه‌ی ششم قرار گرفته است. احتمالاً منشی بخش اداری، که اتفاقاً همان روز تماس گرفته بود تا در مورد وضعیت دقیق جوزپه کورته سؤال کند، هنگام نوشتن اشتباه کرده است و یا شاید هم مدیریت، عمداً تشخیص دکتر را کمی «بدتر» جلوه داده است تا او تحت درمان یک دکتر ماهرتر و صبورتر قرار بگیرد.

دکتر در ادامه گفت «در رابطه با درمان، جوزپه کورته نباید افسوس بخورد». پزشک طبقه‌ی پایین مطمئناً با تجربه‌تر بود. و حداقل به عقیده‌ی مدیریت، مهارت پزشکان در طبقه‌ی پایین‌تر بیش‌تر بود. اتاق راحت و شیکی بود. منظره‌ی بسیار خوبی داشت، فقط از طبقه‌ی سوم به پایین درخت‌های محوطه جلوی دید را می‌گرفتند.

جوزپه کورته، در حالی که دچار تبی شده بود که عصرها به سراغش می‌آمد، با خستگی زیاد به نظریات دقیق دکتر گوش می‌داد و گوش می‌داد. بالاخره متوجه شد که به شدت ضعیف کرده است و توان ندارد بیش‌تر از این نسبت به جابه‌جایی ناعادلانه عکس‌العمل نشان دهد. و بدون هیچ اعتراض دیگری اجازه داد تا او را به طبقه‌ی پایین‌تر ببرند.

تنها دل‌خوشی کم‌رنگ جوزپه کورته در طبقه‌ی پنجم این بود که دکترها، پرستارها و بیماران همگی متفق‌القول بودند که بیماری او نسبت به بقیه وخامت کمتری دارد. در آن طبقه می‌توانست خودش را خوش‌شانس‌ترین فرد قلمداد کند. اما از طرف دیگر فکر این که دو مانع در مقابل او و دنیای مردم عادی قرار گرفته است آزارش می‌داد.

اواخر فصل بهار بود. هوا گرم‌تر شده بود. اما جوزپه کورته مثل روزهای اولیه علاقه‌ای نداشت جلوی پنجره برود. اگر چه احمقانه به نظر می‌رسید که او چنین ترسی داشته باشد اما با دیدن پنجره‌های طبقه‌ی اول، که اکثراً همیشه بسته بودند و در واقع به او نزدیک‌تر شده بودند، یک لرزش عجیبی در وجودش احساس می‌کرد.

بیماری‌اش تغییری نکرده بود پس از سه روز اقامت در طبقه‌ی پنجم روی پای راستش نوعی اِگَرما (حساسیت پوستی) نمایان شد که در روزهای بعد دکتر به او گفت که یک نوع عفونت است که هیچ ارتباطی با بیماری اصلی‌اش نداشته و حساسیتی که ممکن بود برای سالم‌ترین آدم جهان هم پیش بیاید. برای از بین بردن سریع آن باید از اشعه‌ی گاما استفاده می‌شد.

جوزپه کورته پرسید «همین‌جا می‌توانند مرا با اشعه‌ی گاما درمان کنند؟»

دکتر با خشنودی گفت «حتماً، بیمارستان ما بسیار مجهز است. فقط یک مشکل وجود دارد....»

کورته با دلهره‌ی مبهمی پرسید «چه مشکلی؟»

دکتر حرفش را تصحیح کرد: «به اصطلاح مشکل وجود دارد. منظورم این بود که دستگاه اشعه تنها در طبقه‌ی چهارم قرار دارد و من به شما توصیه نمی‌کنم روزی سه بار این راه را بروید و برگردید.»

«پس هیچی؟»

«بنابر این به صلاح شماست تا وقتی حساسیت از بین نرفته است، لطف کنید به طبقه چهارم بروید.»

جوزپه کورته با عصبانیت فریاد زد «بس کنید، به اندازه کافی پایین آمده‌ام. اگر بمیرم هم به طبقه‌ی چهارم نمی‌روم.»

دکتر برای این که او را عصبی نکند با ملایمت گفت: «هر طور دوست داری اما به عنوان پزشک معالج، قدغن می‌کنم که روزی سه بار به طبقه‌ی پایین بروید.»

بدتر از همه اگرما به جای این که به‌تر شود. کم کم داشت پخش می‌شد. جوزپه کورته نمی‌توانست استراحت کند و مرتب روی تخت از این ور به آن ور می‌شد. با عصبانیت سه روز را به همین منوال گذراند تا این که بالاخره تسلیم شد. بی‌اختیار از دکتر خواست

تا او را با اشعه درمان کند و به طبقه‌ی پایین منتقل شود.

آن پایین، کورته بدون این که خوش حالی اش را ابراز کند متوجه شد که یک استثناست، دیگر بیماران بخش حالشان بسیار وخیم بود و حتی یک دقیقه هم قادر نبودند تختشان را ترک کنند اما او در میان تشویق و تعجب پرستاران از این نعمت برخوردار بود که می توانست با پای خودش مسیر بین اتاق تا سالن اشعه درمانی را طی کند.

با اصرار، شرایط ویژه اش را برای پزشک جدید شرح داد. بیماری که در حقیقت حق داشت در طبقه‌ی هفتم باشد در طبقه‌ی چهارم بود، قصد داشت به محض از بین رفتن حساسیت، به طبقه‌ی بالا برگردد. به هیچ عنوان بهانه‌ی جدیدی را قبول نمی کرد. او که قانوناً باید در طبقه‌ی هفتم می بود.

پزشک در حالی که داشت لباس او را تنش می کرد خنده کنان و با تعجب گفت: «طبقه‌ی هفتم، طبقه‌ی هفتم. شما بیماران همیشه مبالغه می کنید من اولین نفری هستم که به شما می گویم باید از وضعیت تان راضی باشید، آن طور که من در گزارش پزشکی تان می بینم، وضع تان بدتر نشده است. مرا به خاطر رک بودنم ببخشید اما صحبت کردن از طبقه‌ی هفتم یک چیز دیگر است، قبول دارم که شما از آن موردهایی هستید که وضعیت تان نگران کننده نیست. اما باز هم یک بیمار محسوب می شوید».

جوزپه با صورت برافروخته‌ای گفت: «حالا که چی. که چی، شما مرا در کدام طبقه می گذاشتید؟»
«آه خدای من، گفتنش آسان نیست، من فقط شما را یک معاینه جزئی کردم. برای این که تصمیم بگیرم باید یک هفته تحت درمان من باشید».

کورته با اصرار گفت: «بسیار خوب. اما کم و بیش چه نظری دارید؟»
دکتر برای این که او را آرام کند، یک لحظه وانمود کرد که در حال فکر کردن است و بعد در حالی که سرش را به علامت تصدیق تکان می داد، به آرامی گفت: «آه خدای من، برای رضایت شما می توانم شما را در طبقه‌ی ششم قرار بدهیم»، برای این که خودش را متقاعد کند افزود: «بله، بله طبقه‌ی ششم مناسب است».

دکتر فکر می کرد با این حرف توانسته است بیمار را قانع کند اما حالتی از ترس در چهره‌ی جوزپه کورته نمایان شد، بیمار متوجه شد که پزشک‌های طبقات دیگر او را فریب داده‌اند. اکنون، این پزشک جدید که به وضوح ماهرتر و صادق‌تر بود به -آشکارا- در باطن، او را نه به طبقه‌ی هفتم بلکه طبقه‌ی پنجم و یا حتی پنجم زیرین می فرستاد! آن شب تیش به طور قابل ملاحظه‌ای افزایش یافت. اقامت در طبقه‌ی چهارم آرام‌ترین دورانی بود که جوزپه کورته پس از ورودش به بیمارستان طی کرده بود.

دکتر، انسان بسیار مهربان، با ملاحظه و خون گرم بود. اغلب اوقات، ساعت‌ها با او در مورد موضوعات مختلف صحبت می کرد. جوزپه کورته با خوش حالی در بحث شرکت می کرد و سعی می کرد در مورد موضوعاتی صحبت کند که به زندگی او به عنوان وکیل و عضوی از جامعه مربوط می شد. سعی می کرد خودش را قانع کند که هنوز هم به جامعه‌ی انسان‌های سالم تعلق دارد، هنوز به دنیای تجارت وابسته است و این که واقعاً به مسائل اجتماعی علاقه‌مند است. سعی می کرد اما موفق نمی شد. همیشه بحث به بیماری کشیده می شد.

برای جوزپه کورته امید به به‌بودی تبدیل به یک عقده‌ی روحی شده بود، متأسفانه اشعه‌ی گاما فقط جلوی پیشرفت حساسیت پوستی را گرفته بود و برای از بین بردن آن کافی نبود. جوزپه کورته هر روز ساعت‌ها با دکتر در موردش صحبت می کرد و با این حرف‌ها بدون این که موفق شود سعی می کرد خود را قوی نشان دهد.

یک روز پرسید: «آقای دکتر لطفاً به من بگویید تخریب سلولی من تا چه مرحله‌ای پیش رفته است؟»
دکتر با سرزنش به شوخی گفت: «آه، چه حرف‌های زشتی می زنید. از کجا این حرف را یاد گرفتید؟ گفتنش اصلاً خوب نیست، اصلاً خوب نیست، به خصوص برای یک بیمار! دیگر هیچ وقت نمی خواهم حرفی در این مورد از شما بشنوم».

جوزپه کورته با اعتراض گفت: «باشد اما جواب من را ندادید».

دکتر، مهربان جواب داد: «آه، همین الان جواب تان را می دهم؛ روند تخریب سلولی، برای تکرار توصیف وحشتناک شما، در مرحله‌ی اولیه است، کاملاً در مراحل اولیه است. اما باید بگویم که مقاوم است».

«مقاوم یعنی این که مزمن است؟»

«حرف در دهان من نگذارید. فقط منظورم این بود که مقاوم است».

«اما آقای دکتر به من بگویید چه زمانی می توانم امید به به‌بودی داشته باشم؟»

«کی؟ پیش‌بینی در چنین مواردی بسیار سخت است».

پس از لحظه‌ای تفکر افزود «اما گوش کنید، از آن جایی که شما برای درمان بسیار بی تاب هستید، می دانید.... اگر عصبانی نشوید، چه پیشنهادی به شما می دهم؟»

«بگویید دکتر...»

«بسیار خوب. موضوع را خیلی واضح برای تان باز می کنم. اگر من، در حد بسیار خفیف دچار چنین بیماری شده بودم و در این

بیمارستان بستری می‌شدم، که بدون شک به‌ترین است. از همان روز اول به خواست خودم به یکی از طبقات پایینی منتقل می‌شدم، متوجه منظورم می‌شوید؟ درخواست می‌کردم که مرا مستقیم به ...

جوزپه کورته با لبخندی زورکی گفت: «طبقه‌ی اول؟»

دکتر با طعنه جواب داد: «آه نه! طبقه‌ی اول نه! این طبقه نه اما طبقه‌ی سوم و یا حتی طبقه‌ی دوم. در طبقات پایین‌تر، روش درمان بسیار به‌تر است، تضمین می‌کنم که تجهیزات کامل‌تر و قوی‌تر هستند، پرسنل ماهرتری دارند. آیا می‌دانید روح این بیمارستان چه کسی است؟»
«پروفسور داتی؟»

«درست است، پروفسور داتی. او مبدع روش درمانی است که این‌جا اجرا می‌شود، او طراح تمام قسمت‌های این بیمارستان است و می‌توان گفت او، رئیس است و در طبقات اول و دوم فعالیت می‌کند و قدرت مدیریتش از آن‌جا صادر می‌شود اما به شما قول می‌دهم، که تأثیر مدیریت او تا طبقه‌ی سوم بیش‌تر نیست. از آن طبقه به بالا دستوراتش به درستی اجرا نمی‌شود، اعتباری ندارند و تحریف می‌شوند. قلب بیمارستان در طبقات پایین است و برای برخورداری از درمان به‌تر لازم است پایین باشید.»
جوزپه کورته با صدای لرزانی گفت: «اما بالاخره شما به من توصیه می‌کنید...»

دکتر خیلی خون‌سرد ادامه داد: «باید چیز دیگری را هم مد نظر داشته باشید. این مسئله را هم مد نظر داشته باشید که در موارد خاصی مثل مورد شما، باید حساسیت پوستی هم درمان شود. به نظر من مشکل مهمی نیست اما آزار دهنده است که ممکن است بعدها باعث افسردگی «روحي شما» شود، و شما می‌دانید که در معالجه‌ی بیمار، چه‌قدر آرامش روحی اهمیت دارد. اشعه‌درمانی‌ای که برای شما انجام دادم نیمه موفق بود، دلیلش می‌تواند تصادفی باشد و یا این که اشعه‌ها به اندازه‌ی کافی قوی نبوده‌اند. بنابراین، در طبقه‌ی سوم دستگاه‌های اشعه‌درمانی قوی‌تر هستند و احتمال درمان اگزمای شما در آن‌جا بیش‌تر خواهد شد. می‌بینید؟ زمانی که معالجه‌ی شما انجام شود، سخت‌ترین قدم برداشته خواهد شد، هنگامی که جلوی می‌روید عقب نشینی سخت می‌شود. زمانی که حال‌تان واقعاً به‌تر شد، هیچ چیز مانع‌تان نمی‌شود که این‌جا پیش‌ما بیایید یا به طبقات بالاتر بروید و با توجه به حقی که دارید به طبقه‌ی پنجم، ششم و یا حتی می‌توانم بگویم به طبقه‌ی هفتم باز گردید.»

«اما به نظر شما با این کار زودتر درمان می‌شوم؟»

«شکی وجود ندارد، قبلاً به شما گفتم که اگر جای شما بودم چه کار می‌کردم.»

دکتر هر روز در مورد این مسائل با جوزپه کورته صحبت می‌کرد. بالاخره زمانی رسید که بیمار، خسته از تحمل اگزما و علی‌رغم میل درونی‌اش برای پایین رفتن، تصمیم گرفت به توصیه‌ی دکتر گوش کند و به طبقه‌ی پایین‌تر برود.
به محض ورودش به طبقه‌ی سوم متوجه شد که در بخش «یک شادی خاصی حکم‌فرماست»، با این که در آن پایین بیمارانی که وضع‌شان وخیم بود، درمان می‌شدند، پزشکان و هم پرستارها روحیه‌ی شادی داشتند. در کمال تعجب متوجه شد که این شادی روز به روز بیش‌تر می‌شود. پس از کمی خوش‌وبش با پرستار با کنجکاوی علت شادی بقیه را جویا شد.
پرستار جواب داد «آه. خبر ندارید؟ تا سه روز دیگر به تعطیلات می‌رویم.»

«یعنی چه که به تعطیلات می‌روید؟»

«بله. تا پانزده روز طبقه‌ی سوم تعطیل می‌شود و پرسنل به تعطیلات می‌روند. این تعطیلات در همه‌ی طبقات نوبتی است.»

«و بیماران؟ با آن‌ها چه کار می‌کنید؟»

«از آن‌جایی که تعدادشان کم است، دو طبقه را یکی می‌کنیم.»

«چگونه؟ بیماران طبقه‌ی سوم و چهارم را یکی می‌کنید؟» پرستار حرفش را تصحیح کرد: «نه، نه. طبقه‌ی سوم و دوم. کسانی که این‌جا هستند باید به طبقه‌ی دوم بروند.»

جوزپه کورته که مثل یک مرده رنگ به صورت نداشت، گفت: «بروند طبقه‌ی دوم؟ یعنی با این وضعیت، من باید به طبقه‌ی دوم بروم؟» «دقیقاً. چه ایرادی دارد؟ زمانی که بعد از پانزده روز از تعطیلات برگردیم، شما به این اتاق برمی‌گردید. دلیلی ندارد بترسید.»
اما جوزپه کورته که حس غریزی عجیبی به او اخطار می‌داد، دچار ترس وصف ناپذیری شد. اما از آن‌جایی که نمی‌توانست جلوی پرسنل را بگیرد تا به تعطیلات نروند و متقاعد شده بود که در درمان جدید با اشعه‌های قوی‌تر به نفعش است، جرأت نکرد به جابه‌جایی جدید رسماً اعتراض کند. بدون این که به شوخی‌های پرستاران توجه کند درخواست کرد روی در اتاق جدیدش نوشته‌ای با این مضمون «جوزپه کورته، بیمار طبقه‌ی سوم، موقتی» نصب شود. همچنین اتفاقی در بیمارستان بی‌سابقه بود. اما با توجه به حالت عصبی‌ای که کورته داشت، پزشکان می‌دانستند که حتی یک مخالفت کوچک ممکن است تأثیر بسیار بدی روی او بگذارد، به همین خاطر اعتراضی نکردند. تنها باید پانزده روز صبر می‌کرد، نه یک روز بیش‌تر و نه یک روز کم‌تر.

جوزپه کورته ساعت‌ها بی حرکت روی تخت می ماند و با حرص زیاد روزها را شمارش می کرد و به مبلمان خیره می شد که مانند دیگر طبقات، زیاد شیک نبودند و رنگ روشنی نداشتند، اما بزرگ تر بودند، هر از چند گاهی گوشش را تیز می کرد، چرا که فکر می کرد از طبقه ی پایین، طبقه ی رو به موت‌ها، طبقه ی «محکومین»، صداها ی مبهم نفس نفس های جان کندن را می شنود.

طبیعتاً این مسائل در تضعیف روحیه ی او نقش داشتند. این آرامش کم کم باعث پیش روی بیماری شده بود، تبش بالا می رفت و ضعف جسمانی اش بیش تر شده بود. از پنجره ها - دیگر تابستان شده بود و تقریباً همیشه باز بودند- دیگر نمی شد سقف و یا حتی خود خانه های شهر را دید و فقط دیوار سبزی از درختان که بیمارستان را احاطه کرده بودند قابل رویت بود. پس از گذشت هفت روز، بعد از ظهر، نزدیک ساعت دو، ناگهان سر پرستار و سه پرستار دیگر با یک ویلچر وارد اتاق شدند. سر پرستار با لحن شوخ و مهربانی گفت: «برای جابه جایی آماده هستید؟»

جوزپه کورته با صدای بی حالی پرسید: «کدام جابه جایی؟ این دیگر چه شوخی است؟ مگر تا هفت روز دیگر پرسنل طبقه ی سوم باز نمی گردند؟» سر پرستار در حالی که متوجه منظور او نشده بود پرسید: «کدام طبقه ی سوم؟ به من دستور داده اند شما را به طبقه ی اول ببرم؛ این جا را نگاه کنید». و بر گه ی رسمی ای را به او نشان داد که در آن دستور انتقال به طبقه ی پایین تر داده شده بود و شخصی که آن را امضا کرده بود، کسی نبود جز پروفیسور داتی.

جوزپه کورته ترس و عصبانیت بیش از اندازه ی خودش را با فریادهای خشمناکی نشان داد که در تمام بخش شنیده می شد. پرستارها ملتمسانه گفتند: «آرام باشید، خواهش می کنم آرام باشید؛ این جا بیمارانی هستند که حال شان خوب نیست». اما باید به روش دیگری او را آرام می کردند. بالاخره رئیس بخش که دکتري بسیار مهربان و مؤدب بود از راه رسید، علت را جویا شد، به برگه نگاه کرد و به توضیحات کورته گوش داد، بعد با عصبانیت نزد سر پرستار رفت و گفت که اشتباهی رخ داده است او همچنین دستوری نداده بود، چند وقتی بود که بی نظمی غیر قابل تحملی در بخش به وجود آمده بود و او در جریان مسائل قرار نمی گرفت... بالاخره بعد از تمام شدن صحبت او با زیر دستش، نزد بیمار رفت و با لحنی مهربان، عمیقاً از او عذرخواهی کرد. «اما متأسفانه» دکتر ادامه داد «متأسفانه پروفیسور داتی یک ساعت پیش برای یک تعطیلات کوتاه مدت رفتند و تا دو روز دیگر باز نمی گردند. بسیار متأسفم اما نمی توانیم از دستوراتش سرپیچی کنیم. به شما قول می دهم ایشان اولین نفری خواهند بود که بابت این مساله ابراز ناراحتی می کنند، نمی فهمم چگونه یک چنین اشتباهی رخ داده است!»

حالا دیگر لرزش ترسناکی وجود جوزپه کورته را در بر گرفته بود. دیگر توانایی کنترل خودش را کاملاً از دست داده بود، مانند کودکی ترس بر او غلبه کرده بود. طنین صدای هق هق گریه اش به آرامی و نا امیدانه در اتاق به گوش می رسید. بدین ترتیب به خاطر آن اشتباه لعنتی به ایستگاه آخر رسید. در بخش رو به موت‌ها، پزشکان سخت گیر تر با توجه به وضعیت بیماری بر این عقیده بودند که او حق دارد به طبقه ی ششم و یا حتی طبقه ی هفتم منتقل شود. آن قدر شرایط مضحکی شده بود که در بعضی مواقع جوزپه کورته دلش می خواست بی اختیار از ته دل بخندد، در حالی که در شهر دمای هوای بعد از ظهر تابستان به آرامی بالا می رفت روی تخت دراز کشید و از پنجره به سرسبزی درختان نگاه می کرد و به این می اندیشید که به دنیایی غیر واقعی پیوسته است که ساخته شده بود از دیوارهای عجیب و غریب با حاشیه های ضد عفونی شده ی راهروهای سرد مرگ آور و هیبت های سفیدپوش انسان های بی روح. حتی به نظرش می رسید درخت هایی که داشت از پنجره می دید واقعی نیستند و زمانی که دید برگ آن ها اصلاً حرکت نمی کند، کاملاً متقاعد شد. این مسئله چنان جوزپه کورته را مضطرب کرد که باز ننگ پرستار را صدا کرد و از او خواست عینک نزدیک بینش را به او بدهد که هر وقت در تخت بود از آن استفاده نمی کرد. فقط آن موقع بود که کمی آرام شد. با کمک عینکش مطمئن شد که برگ درختان واقعی هستند، برگ درختان هر از چند گاهی با وزش باد کمی تکان می خوردند.

زمانی که پرستار رفت، یک ربعی را کاملاً در سکوت گذراند، اگر چه به خاطر یک اشتباه رسمی این اتفاق افتاده بود اما وزن بی رحم شش طبقه، شش دیوار ترسناک را بر روی دوشش احساس می کرد. بعد از چند سال، بله باید به چندین سال فکر می کرد، چند سال باید می گذشت تا او بتواند دوباره به لب آن پرتگاه برسد؟

اما چرا ناگهان اتاق آن قدر تاریک شد؟ هنوز اوایل بعد از ظهر بود. جوزپه کورته که احساس می کرد از شدت ضعف فلج شده است با جان کندن به ساعتی که روی پاتختی بود نگاه کرد. ساعت سه و نیم بود. سرش را به طرف دیگر برگرداند و دید به دنبال یک دستور مرموز کرکره ها به آرامی پایین می آیند و جلوی نور را می گیرند.